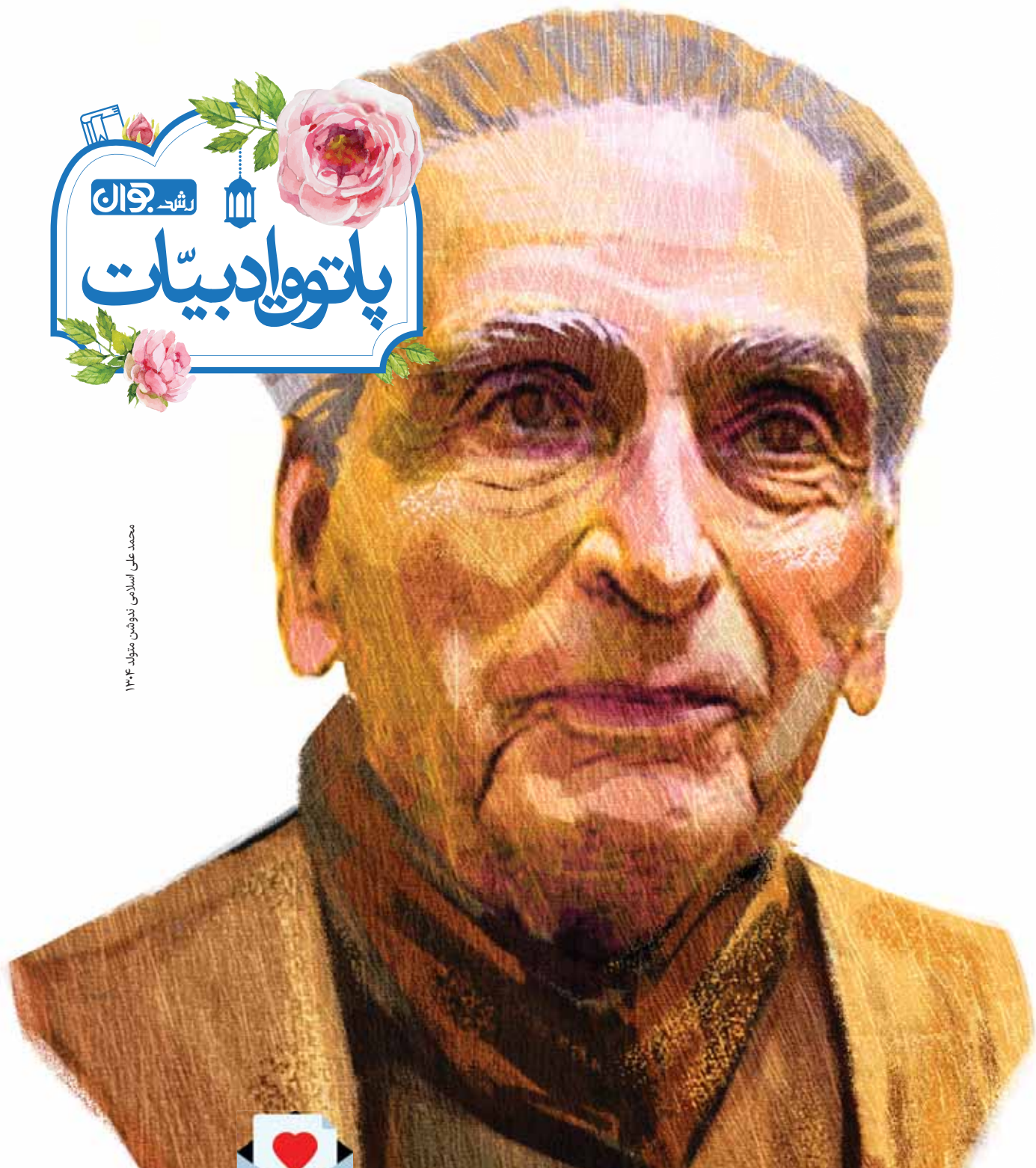




محمد علی ندوشن متولد ۱۳۰۴



رشته دوستی

امسال يك شماره پیامک افتتاح کردیم و اسمش را گذاشتیم: «هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو»!

این هم شماره‌اش: ۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

حالا هر قدر دل‌تان می‌خواهد به ما پیامک بدهید، انتقاد کنید و پیشنهاد بدهید. البته اگر خواستید تعریف و تمجید هم بکنید، ما که بدمان نمی‌آید. اگر گلایه یا درد دلی هم در مورد درس و مشق‌ها، امتحانات، کنکور و وضعیت مدرسه‌ها داشتید، با ما در میان بگذارید. قول می‌دهیم به کسی نگوییم.

در ضمن ما در شبکه‌های اجتماعی هم حضور داریم. اگر اهل شبکه‌های اجتماعی هستید، ما را با این نشانی دنبال کنید: @iRoshd

نویسندگان بخش شعر:

سعید بیابانکی، احمد امیرخلیلی، مریم ترنج، ساجده جبارپور، مجید سعدآبادی، مرضیه فرمانی، سودابه مهیجی، بابک نبی و سمیرا نیک نوروزی.



پر آدم از غبار و دود
پیچیدم در کلافگی ابر
چرخیدم با برف
چتر زدم فراز سیاست و کلاس
پر ریختم بر شانه‌های زاگرس
هنوز بهم نام
غلتان
غلتان
غلتان
از پیشانی فلق
تا گریبان شفق

شعر بالا سروده بهمن رافعی بروجنی است؛ شاعری پیشکسوت که بسیاری از شعرهای او را زمزمه می‌کنیم، بی‌آنکه بدانیم شاعر این بیت‌های ناب چه کسی است:

از دست عزیزان چه بگویم گله‌ای نیست
گر هم گله‌ای هست دگر حوصله‌ای نیست

رافعی، شاعر و غزل‌سرای معاصر، در سال ۱۳۱۵ در شهرستان بروجن در استان چهارمحال و بختیاری به دنیا آمد و هم‌اکنون حدود پنج دهه است که به‌طور جدی در اکثر سبک‌های شعری، از قبیل غزل، مثنوی، چهارپاره، نیمایی و ... طبع‌آزمایی می‌کند.

آنچه که شعرهای بهمن رافعی را از آثار دیگران متمایز می‌کند، استفاده از قافیه و ردیف‌های کمیاب و کم استفاده، و به کارگیری ردیف‌های اسمی در غزل و استفاده کاملاً به‌روز از آن‌هاست. از دیگر خصوصیات شعر رافعی نگاه متفاوت او به محیط اطرافش است. او گونه‌های متنوع شعر را تجربه کرده است.

از میان آثار وی می‌توان به «اگر این ماهیان رنگی نبودند»، «سال‌های ابری»، «بی‌عشق، ما سنگ، ما هیچ»، «خنده آب از اخم سنگ»، «روشنی در قفس ماندنی نیست»، «گلزار»، مجموعه کودکانه‌ای با نام «گلی جون و لشیمانیا»، و ۱۰ مجموعه فیلم‌نامه و چند مقاله هنری و اجتماعی اشاره کرد.

در ادامه شعر دیگری از او می‌خوانیم:

شب رفتی آفتاب برایم بیاوری
یک خوشه التهاب برایم بیاوری
تا با تو بود شب ز تو حتی نخواستم
یک آسمان شهاب برایم بیاوری
رفتی سؤال من برسانی به گوش صبح
روشن‌ترین جواب برایم بیاوری
تا شهر خفته را برهانم ز بهت شب
داروی ضد خواب برایم بیاوری
اما نیامدی و شب از انتظار سوخت
برگرد بلکه آب برایم بیاوری
بی‌تو مرا به آب چه حاجت خودت بیا
حتی اگر سراب برایم بیاوری

شعر بی‌مرز



لنا خوردا نا در سال ۱۹۳۵ در آرژانتین به دنیا آمد و در ۳۷ سالگی به مکزیک مهاجرت کرد. در دانشگاه کلمبیای نیویورک به تحصیل فلسفه و ادبیات پرداخت. او شاعر، داستان‌سرا و نمایش‌نامه‌نویس است و در سال ۱۹۷۸ با مجموعه شعر «شعرهای نفرستاده» برنده «جایزه آگواس کالینتس» شد. شعر زیر از همین کتاب انتخاب شده است.

اگر سه ساله بودم
از تو می‌خواستم برایم لایبی بخوانی
با هم بادبادکی هوا می‌کردیم
موهبت را می‌کشیدم
و شکمت را غلغلک می‌دادم.
اگر کنترلچی بودم
بلیت‌هایت را کنترل نمی‌کردم
می‌گذاشتم با تمام قطارها مجانی سفر کنی.
اگر خواهر کوچک‌ترت بودم
دوچرخه‌ام را به تو قرض می‌دادم،
کتاب‌هایم، رویاهایم را.
اگر خاله‌ات بودم
آستین پیراهنت را وصله می‌کردم،
برایت سوپ داغ می‌پختم
رویت شالی می‌انداختم
نه برای آنکه سرد است، برای آنکه سرد بشود.

اگر شهامت داشتم
این شعر را برای تو می‌فرستادم.

ترجمه رامین ناصر نصیر



پلی به گذشته

پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکی است
 حال آسوده و درد جگرِ چاک یکی است
 برگ عیش دگران روز به روزافزون است
 خرمن سوختهٔ ماست که با خاک یکی است
 در گلستان جهانم اثر عیش نماند
 همچنان به که گلش با خس و خاشاک یکی است
 ما که از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال
 مردن و زیستن مردم بی‌باک یکی است
 صدق ما با تو درست است چو آینه و آب
 عاشقان را دل صاف و نظر پاک یکی است
 راحت و رنج «فغانی» ز خیال من و توست
 راست‌بین باش که نیک و بد افلاک یکی است

شاعر در این شعر بیان می‌کند: وقتی دل به معشوق حقیقی، یعنی همان حضرت دوست و خدای متعال بدهی، تلخی و شیرینی دنیا برای تو یکسان است و دیگر فرقی نمی‌کند. به قولی هرچه از دوست رسد نیکوست. او در این شعر می‌گوید: وقتی در دوستی با خداوند صادق باشی، راحت و رنج دنیا هم یکسان می‌شود. زیرا در دوستی و عشق‌ورزی حقیقی به خدا باید از خویش گذشت و با تمام وجود طالب حق شد. شاعر این شعر **بابا فغانی** است که در قرن ۹ می‌زیست و او را از پیشگامان «سبک وقوع» در ادبیات می‌دانند.



سمانه عابدینی

دلم هوای خانه‌های عجیب را دارد
 با پستوهای تو در تو
 دلم هوای کوچه‌های باریک را دارد
 باران همیشه
 از شکاف سقف‌ها زیباست
 و روزنامه‌ها
 برای پوشاندن درز شیشه‌ها
 دلم هوای کودکان عجیبی را دارد
 که درست شبیه من
 در مهتابی کوچه بن‌بست‌ها
 زاده شدند
 دلم هوای چکمه‌های لاستیکی
 دفترهای کاهی
 با سرود «بابا آب داد»
 «بابا نان داد»
 پیاده‌روها در قرق جیب‌های خالی می‌چرخند
 و خوش‌بختی کوچک من
 از کفش‌های رنگین پشت ویتترین هم
 زیباتر بود



تو می‌توانی بیش از این‌ها مهربان باشی
خورشید باشی، ابر باشی، آسمان باشی
مثل هوای بچگی، معصوم و ناآرام!
مثل بهار چارده ساله، جوان باشی
از لهجه‌ات پیداست اهل سادگی هستی
خوب است با تنهایی من، هم‌زبان باشی
ای ماه پیشانی‌ترین اسطورهٔ خلقت!
تو می‌توانی لوح زرین زمان باشی
ای شاهکار عشق، ای شیرین‌ترین فرهاد!
باید ردیف مثنوی‌های جهان باشی
حالا که نامت در غرور موج‌ها جاری است
باید خودت سرچشمهٔ آب روان باشی
یعنی رفیق روزهای سخت دلتنگی
یعنی شریک دردهای دیگران باشی
هرکس در این دنیای خاکی، قصه‌ای دارد
پس سعی کن تا برگ آخر، قهرمان باشی
...

سارا جلوداریان



این شعر را با صدای شاعر بشنوید

دوست دارم بروم سر به سرم نگذاری
گریه‌ام را به حساب سفرم نگذاری
دوست دارم که به پابوسی باران بروم
آسمان گفته که پا روی پرم نگذاری
این قدر آینه‌ها را به رخ من نکشید
این قدر داغ جنون بر جگرم نگذاری
چشمی آبی‌تر از آینه گرفتارم کرد
بس کنید این همه دل دور و برم نگذاری
آخرین حرف من این است زمینی نشوید
فقط از حال زمین بی خبرم نگذاری!

ناصر حامدی



دیگر گره خورده وجودم با وجودش
محکم شده با ریشه‌هایم تار و پودش
روی تمام فرش‌های دست باقم
جا مانده رد پای رویای کبودش
سلول‌هایم را شبیه مستی اسفند
پاشیده‌ام در آتش از بدو ورودش
آیینم با شمعدان‌ها عهد بسته
حتی ترک هم بر ندارد در نبودش
از نارون‌های سر کوجه شنیدم:
می‌آید او فرقی ندارد دیر و زودش
دل بر نخواهم داشت از این عشق معصوم
چون اصفهان از پاکی زاینده رودش
حسنا محمدزاده

دیروز پس از مردن آدم برفی
شد آب تمام تن آدم برفی
امروز دوباره کودکی را دیدم
سرگرم به جان دادن آدم برفی
او دکمه چشم‌های زیبایش را
می‌دوخت به پیراهن آدم برفی
او شال ندارد نه ولی دستش را
انداخته بر گردن آدم برفی
خورشید طلوع کرد کودک برداشت
آهسته سر از دامن آدم برفی
هی برف به آفتاب می‌زد می‌گفت:
برگرد برو دشمن آدم برفی
مرتضی اختری



بدیاری

شاعر: محمدحسین ملکیان
ناشر: نشر نزدیک‌تر
سال نشر: ۱۳۹۶

چراغ مطالعه

شعرهای محمدحسین ملکیان فضایی ساده و صمیمی دارند. هرچند کلمات ساده و برگرفته از زندگی روزمره هستند، اما در نهایت با ارائه تصویری جدید، مخاطب را غافلگیر می‌کنند. «بدیاری» چهارمین مجموعه شعر این شاعر جوان است. غزلی از این مجموعه بخوانید:
قهوه را بردار و یک قاشق شکر... سم بیشتر
پیش رویم هم بزن آن را دمادم بیشتر

قهوه قاجاری ام هم‌رنگ چشمانت شده‌ست
می‌شوم هر آن به نوشیدن مصمم بیشتر

راستش من مرد رؤیایت نبودم هیچ‌وقت
هرچه شادی دیدی از این زندگی غم بیشتر

ما دو مرغ عشق، اما تا همیشه در قفس
ما جدا از هم غم‌انگیزیم، با هم بیشتر

سوخت نصف حرف‌هایم در گلو اما تو را
هرچه می‌سوزد گلویم دوست دارم بیشتر

پند نامه

بهارستان-جامی

مثل‌ها و غزل‌ها

یک در پنج

نجیب کاشانی

در بند آن نیم که به دشنام یا دعاست
یادش به خیر هر که ز ما یاد می‌کند

ناصرعلی سرهندی

خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن
که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

صیدی اصفهانی

مجنون به ریگ بادیه غم‌های خود شمرد
یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت

مخفی رشتی

در سخن پنهان شدم چونان که بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن ببند مرا

کلیم کاشانی

سؤال ما نبود غیر آرزوی محال
نشسته‌ایم بر آن در که وا نخواهد شد





یازدهم رسید. یک سال بعد هم، یعنی در سال ۱۹۴۰، معتبرترین جایزه روزنامه‌نگاران آن کشور را از آن خود ساخت. استقبال رمان‌خوانان و منتقدان از این کتاب باعث شد که از آن زمان تاکنون، خوشه‌های خشم همواره در فهرست صد رمان برتر جهان قرار بگیرد. با اقتباس از آن فیلمی هم ساخته شد که کارگردان آن **جان فورد** و بازیگر معروف آن **هنری فوندا** بود.

در سال ۱۹۶۲، اشتاین‌بک برنده جایزه نوبل ادبیات شد. مهم‌ترین دلیل آن هم خوشه‌های خشم بود. خوشه‌های خشم از شروع دوره ماشینیسم در آمریکا حکایت دارد. زمانی که صنعت و ماشین وارد زندگی کشاورزان آن سرزمین شد. کشاورزان فقیر از بانک‌های بزرگ وام می‌گرفتند تا تراکتور بخرند و راحت‌تر کشاورزی کنند. اما تراکتورها در گرو بانک‌های بزرگ بودند. وضع کشاورزی خوب نبود و کشاورزان مقروض مجبور شدند یکی یکی زمین‌های خود را بفروشند و قرض خود را پس دهند. دست آخر هم به کارگری در مراتع دیگران پردازند.

رمان حاوی تصویرهایی دردناک و ظالمانه از کوچ اجباری کشاورزان به ایالت‌های دیگر است. آن‌ها به دنبال کار و کسب درآمدی برای گذران زندگی به چنان فلاکتی افتادند که برای تصاحب کار یکروزه، یکدیگر را می‌کشتند.

خوشه‌های خشم را در ایران **شاهرخ مسکوب** و **عبدالرحیم احمدی** ترجمه کرده‌اند و بارها به چاپ رسیده است.

رمان خوشه‌های خشم تصویری است دقیق و روشن از زندگی کشاورزان فقیر آمریکایی در اوایل قرن بیستم. معروف است که «جان اشتاین‌بک» این رمان پرحجم را در سال ۱۹۳۹ در مدت پنج ماه نوشت و منتشر کرد. مضمون رمان بدبختی و ظلمی است که زمین‌داران بزرگ آمریکا نسبت به کشاورزان اعمال می‌کنند.

جان اشتاین‌بک چنان در تصویر کردن این بدبختی موفق بوده است که در اولین روزهای انتشار رمان، خشم زمین‌داران و سرمایه‌داران بزرگ را برانگیخت. آن‌ها از قدرت خود استفاده کردند و انتشار رمان را در آمریکا ممنوع کردند. اما به ممنوعیت انتشار رمان بسنده نکردند و با بوق‌های تبلیغاتی که در اختیار داشتند، به کشاورزانی که اغلبشان کم‌سواد یا بی‌سواد بودند، چنان القا کردند که این رمان ضدکلیسا و ضدمذهب آن‌هاست. به آن‌ها گفتند که نویسندگان در رمانش شما کشاورزان را مردمی وحشی نشان داده است.

این تبلیغات باعث شد که کشاورزان بی‌سواد به کتابخانه‌ها حمله کنند این کتاب را از بین ببرند و بسوزانند. کشاورزان چنان تحت‌تأثیر تبلیغات زمین‌داران قرار گرفته بودند که نویسندگان را به مرگ تهدید کردند و قسم خوردند که او را هرجا ببینند، بکشند. این تهدید چنان جدی شد که پلیس آمریکا برای مدتی جان اشتاین‌بک را تحت محافظت گرفت تا کشته نشود. از آنجا که حقیقت همیشه پشت ابر پنهان نمی‌ماند، خیلی زود واقعیت رمان به گوش همگان رسید و دروغ زمین‌داران برملا شد. خوشه‌های خشم پرفروش‌ترین کتاب سال آمریکا شد و در مدت دو سال به چاپ

داستان ایرانی

بیگ‌بنگ در روستای حجت آباد

احمد مدقق

هم کنار جاده گذاشته بود که بفروشد؛ به مسافران سواری‌هایی که از آن جاده رد می‌شدند. سیدرسول گفت: «سلام حاج‌عموا خانۀ آقای حجتی کجاست؟»
- همه حجت آباد فامیلشان حجتیه. کدام حجتی؟
به یکدیگر نگاه کردیم و سه نفری از همدیگر پرسیدیم: «اسم کوچکش چی بود؟»

نمی‌دانستیم. دوباره سه نفری گفتیم: «معلمه، معلم فیزیک.»
پیرمرد به سبد انارهایش نگاه کرد و شانه بالا انداخت. رد شدیم و رفتیم توی کوچه‌پس‌کوچه‌های حجت آباد. خیلی بزرگ‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردیم. عجیب بود که توی این همه سال، خبر نداشتیم. کاری به آنجا نداشتیم. عنایت در سه چهار تا خانه را شانس زد و پرسید. همه به ما مشکوک شده بودند. به کوچۀ بعدی که رفتیم، دیدیم همسایه‌های کوچۀ قبلی هم آمده‌اند سر کوچۀ و نگاهمان می‌کنند.

سیدرسول گفت: «بچه‌ها، تابلو شدیم. زودتر بریم.»
دیگر در خانه‌ها را نزدیم. رفتیم دم مدرسه حجت آباد و از بچه‌هایی که از مدرسه بیرون می‌آمدند، پرسیدیم. اسم معلم فیزیکشان چیز دیگری بود و لابد تکیه‌کلام دیگری هم داشت. عنایت گفت: «یعنی امروز تا نبینمش، از اینجا برو نیستم.»

سیدرسول گفت: «با این همه کُری خوندن، ببینیش بازم مثل همیشه گنگ و لال می‌شی. حالا ببین.»

عنایت بدش آمد. دهانش را باز و بسته کرد چیزی بگوید، ولی انگار چیز حسابی یادش نیامد. گرسنه شدیم و دنبال نانوائی گشتیم. یک سنگکی اطراف میدان اصلی حجت آباد بود. سه نفری ایستادیم توی صف، یک دانه سنگک گرفتیم و خوردیم. عنایت گفت: «هیچ کاری هم نتونم بکنم، اگر خونه‌اش رو پیدا کنم، شیشه‌اش رو می‌شکنم.»

تا غروب حسابی یخ کردیم و کمی هم مسابقه پرتاب سنگ و نشانه‌گیری دادیم.

شب که رفتم خانه، روی بخاری برای خودم شلغم آب‌پز درست کردم. بابایم

ایستادیم روی تپه و باد خورد توی صورتمان. از سرما لرزیدیم و کمی توی خودمان مجاله شدیم. هم من، هم سیدرسول. ولی عنایت عین خیالش نبود. با آن قد لاغر و پیراهن آبی نازکی که تنش بود، انگار نه انگار. هر سه تایمان به روستای پایین تپه و خانه‌های حجت آباد نگاه کردیم. گنبد مخروطی و نوکتیز امامزاده هم پیدا بود. عنایت گفت: «در تک‌تک خانه‌ها را می‌زنم تا پیدااش کنم.»

سیدرسول گفت: «دنبال شر نگرد. فقط برایش توضیح بده. بگو در بقیۀ درس‌ها مشکل ندارم، فقط دو نمره از فیزیک کم دارم.»

عنایت لب‌هایش را آویزان کرد؛ انگار چیز تشریحی توی دهانش گذاشته باشد:
- من دنبال شر می‌گردم؟ من؟ یادت رفته به خاطر یک خندۀ بلند مجبورم کرد سر صف، پشت بلندگو از همه معذرت‌خواهی کنم؟!
خوب یادمان بود و از یادآوری خاطره آن روز همیشه می‌خندیدیم؛ می‌خندیدیم

به لحن رسمی عنایت که انگار اخبار تلویزیون می‌گفت:
- من به علت خنده‌های بیجا از شما و معلم‌های عزیز معذرت می‌خواهم. تمامی سعی و تلاشم را می‌کنم که دانش‌آموز شایسته‌ای باشم.

تا مدت‌ها بعد، خاطره را تعریف می‌کردیم و عنایت را دست می‌انداختیم. ولی آن لحظه هیچ‌کس خنده‌اش نیامد. عصبانیت عنایت ترس به دل ما هم انداخته بود. عنایت در سرپایینی تپه راه افتاد. سیدرسول زیپ گرم‌کن ورزشی‌اش را بالا و پایین کرد و نگاهی به من انداخت. صورت چاق و لپ‌های آویزش‌ش‌ش قرمز شده بود. گفت: «با این عصبانیت، حتماً دعوا و شر راه می‌افته.»
گفتم: «خب، بنده خدا حق داره. همیشه جزو شاگرد خوب‌ها بوده. برای اولین بار توی عمرش همچین نمره‌ای گرفته.»

دو نفری پاهایمان را لغزاندیم و در سرازیری دودیم دنبال عنایت. عنایت پا تند کرده بود و پا به پا رفتنش آدم را سرحال می‌آورد. سرمای هوا هم جالاکمان کرده بود. سیدرسول نفس‌زنان گفت: «عنایت... عنایت، فقط کار رو بدتر نکن!»
عنایت گفت: «نمره امتحان نیم‌سال رو خراب کرده، بعد هم خودش وسط سال گذاشته رفته. حتی اگر بیگ‌بنگ هم بشه، حقم رو ازش می‌گیرم.»
من و سیدرسول خنده‌مان گرفت. گفتیم: «ولی معلومه خیلی تحت‌تأثیرش قرار گرفتی‌ها. حرف‌هاش رو تکرار می‌کنی.»

آقای حجتی، معلم فیزیکمان، حتی یک بار هم غایب نشده بود. یک روز که حسابی زیر باران خیس و آب‌کشیده رسید به کلاس، گفت: «حتی اگر دوباره بیگ‌بنگ بشه، من باز می‌یام.»

ما بعدها فهمیدیم تکیه‌کلامش است. مثل وقت‌هایی که می‌گفت جلسه بعد امتحان کلاسی می‌گیرم و ما می‌پرسیدیم: «برگزاریش حتمیه؟» و آقای حجتی در جواب می‌گفت: «حتی اگر بیگ‌بنگ بشه!»

عنایت دیگر چیزی نگفت. کم‌حرف شده بود و تا به خانه‌های روستا نرسیدیم، خیلی حرف نزدیم. از فکر اینکه آقای حجتی هر روز این مسیر را پیاده یا با موتور می‌آمده، دلم به حالش سوخت. از مدیر مدرسه شنیدیم که برایش مشکلی پیش آمده است و نیم‌سال دوم را نمی‌آید. قرار است یک معلم فیزیک جدید بیاید.

رسیدیم به جاده باریک که پیرمردی، بیت حلبی گذاشته بود و رویش نشسته بود. ما از جاده نیامده بودیم. پیاده و از همان وسط دشت آمدیم که زودتر برسیم. پیرمرد در پیت سوراخ و سیاهی آتش روشن کرده بود و چند سبد انار

عنایت هم گفت: «تازه ششم، حجتی که خبر نداره ما می‌خواستیم بلایی سرش بیاریم.»

جزو آخرین نفرهایی بودیم که توی مدرسه رفتیم. زنگ را زده بودند و دیگر کسی توی حیاط نمانده بود. دست توی جیب، توی سالن بودیم که مدیر را دیدیم. پرسید: «پریروز شماها رفته بودین حجت آباد؟»

عنایت زیر لب گفت: «کی خبرچینی کرده؟»

تا آمدیم به خودمان بجنبیم، مدیر به داد ما رسید:

- رفته بودین عیادت؟ شما از کجا فهمیدین بنده خدا مرخص شده؟

سیدرسول گفت: «فردا می‌ریم عیادت، آقا.»

دوست داشتیم زودتر سر کلاس برویم که بیشتر سین جیم نشویم. سرمان را برنگردانده بودیم که مدیر گفت: «حجتی دیروز با ویلچر اینجا آمده بود. مثل اینکه شنیده بود سه نفر از شاگردهاش آمده بودن دیدنش. می‌گفت: بیگ‌بنگ

هم بشه، بقیه سال رو هم می‌مونه.»

شوخی و جدی گفت: «خورشید امروز از حجت آباد درآمده! بچه برای خودش کاری انجام داده!»

بعد گفت: «امروز مدیرتون رو توی شواری ده دیدم. نقل آقای حجتی بود. بنده خدا مریضی ام اس داره و عود کرده. مثل اینکه چند وقتیته روی ویلچر می‌شینه!»

شلغم در دهانم یخ زد و خودم را بیشتر به بخاری نزدیک کردم.

هم عنایت و هم سیدرسول از شنیدن خبر پکر شدند. فیزیک داشتیم و احتمالاً معلم جدید هم می‌آمد. جلوی در مدرسه ایستاده بودیم و دلمان نمی‌آمد برویم تو. سیدرسول گفت: «چطوره بریم پیش مدیر، آدرس دقیق حجتی رو بگیریم.

بریم عیادتش.»

من گفتم: «مگر اینکه باز بیگ‌بنگ بشه که دوباره این همه راه را بکوبیم و برم حجت آباد!»



صنعت

دو چرخه سواری

خاطره‌ای از کودکی

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن

ده سال قبل اینترنت «دایال آپ» نماد پیشرفت بود و پنج سال قبل داشتن «مودم وایرلس». این روزها اینترنت «۴جی» روی کار آمده است و چندسال بعد معلوم نیست چی می‌تواند ما را حیرت زده کند.

در دهه‌های قبل اما سرعت پیشرفت صنعت و فناوری پایین بود. دنیای قبل از اینترنت و تلفن و حتی ماشین‌های رنگارنگ را خیلی از ما ندیده‌ایم. به خاطر همین هم هست که خواندن خاطرات گذشتگان و فهمیدن اینکه چه چیزی آن‌ها را هیجان زده می‌کرده، برایمان شیرین است.

محمدعلی اسلامی ندوشن، نویسنده و پژوهشگر سرشناس کشورمان، ۹۲ سال پیش در «ندوشن» یزد به دنیا آمد. دکتر اسلامی ندوشن در خاطره زیر ماجرای اولین دوچرخه سواری‌اش را شرح می‌دهد:

یکی از دوران‌های پرهیجان زندگی‌ام روزهای آموختن دوچرخه سواری بود. می‌خواستم هرچه زودتر به این صنعت دست یابم. چون حرفش را به میان آوردم، دوستم داوطلب شد که آن را به من بیاموزد. اواخر پاییز بود و هوا هنوز یاری می‌کرد. دوچرخه‌ای در محله کرایه کردیم و رفتیم به میدان شهر که مخصوص این کار بود. میدان وسیع مستطیلی، که کف آن خاکی، ولی به قدر کافی صاف بود.

روی زین قرار گرفتم، در حالی که هنوز پاهایم از لحاظ بلندی خوب به رکاب مسلط نبود. دوستم یک دست را بر پشت زین گرفت و یک دست را بر شاخ و گفت: «پا بزَن». آنقدر بی‌تسلط بودم که گویی لک‌لکی بر چرخ فلکی سوار است. درست به راهی که من می‌خواستم بروم، عکس آن می‌شد. از لحاظ روانی نیز موضوع خالی از گرهی نبود. نمی‌توانستم باور کنم که شیء لغزانی بتواند روی دو باریکه که از تیغه یک کتاب پهن‌تر نیست، حرکت کند.

جلسه اول خیلی سخت بود. تنها شوق من و شکیبایی دوستم توانست کار را ادامه‌پذیر سازد. تمرین چند روز ادامه یافت. اندک‌اندک توانستم خود را به تنهایی روی زین نگه دارم و میان هول و ولا تا ته میدان بروم. خوش‌بختانه میدان سراسر در اختیار نابلدها بود و افتادن، امر غیرعادی شناخته نمی‌شد که کسی خجالت بکشد. زمانی که پس از چندین جلسه تمرین توانستم خود را بر زین مسلط نگه دارم و از خم کوه‌ها بگذرم، خودم را کسی دیدم که دیگر از عالم «پیدادگی» بیرون آمده و جزو کسانی است که توانایی به کار گرفتن صنعت را دارند. یکی از شگرف‌ترین پدیده‌های زندگی بشر، یعنی «سرعت» را به سهم خود در اختیار داشتم.

با نیروی نوجوانی که مانند آب‌های بهاری ریزش می‌کند، پا می‌زدم. بر بال سرعت سوار بودم که مست‌کننده است. هوا در برابر شما شکافته می‌شود و به شما راه می‌دهد. بر سمنند نیروی خود متکی هستید و نه بر نیروی جان‌دار دیگری چون اسب که او شما را ببرد.



تصویرنگار: عرفان محمدی‌آذر